Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

❋اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون❋

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل نهم

زندگی سخت و دردناک گومانگ

"زانو بزن!"

چه خبر بود..... چطور ممکن بود ظرف خالی باشد؟

مو شی ساکت مانده بود، انگار که اب یخ روی اتش ریخته باشند و برای چند لحظه ای از شدت شعله های ان بکاهند.

او با ذهنی آشفته با خود فکرکرد:

با اینکه معلومه مشتری هاش میرن تو اتاقش، چرا یه صدفم تو ظرفش نیست؟

یعنی.... یعنی اونا تا حدی تحقیرش میکنن که حتی بهش پولم نمیدن؟

شی-هه جون شخصی بود جدی، سختگیر و منضبط، مانند دیواری بلند و محکم که هیچکس قادر نبود در ان نفوذ کند.

به جز گو مانگ.

از خیلی وقت پیش، وقتی موردی به گو مانگ ربط داشت مو شی نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد، سریع از کوره در میرفت، تحریک پذیر و زود رنج میشد، شتابزده و بدون فکر عمل میکرد، حتی در کارهایش دچار اخلال و بینظمی میشد و کاملا قدرت تدبیر و تصمیم گیری اش را از دست میداد.

حتی بعد از انکه فرمانده کل ارتش شد، و با ان همه درسی که سختی های جنگ به او اموخت و از او مردی هشیار ساخت، باز هم نمیتوانست خودمحوری خود را

کنار بگذارد. از لحظه ای که با گو مانگ روبه رو شد، دیگر اولین سرلشکر چانگهوا نبود بلکه تنها مردی جوان و معمولی بود که اصلا قادر به کنترل خود نیست و از ته دل میخواهد بداند گو مانگ این دو سال گذشته را چگونه سپری کرده.

چرا انقدر آرام شده بود؟ بی تفاوتیش تا حدی بود که میشد او را بی روح دانست؛ واقعا ممکن بود کسی که از بالاترین جایگاه ها به اعماق چنین ننگ و ذلتی سقوط کرده تا این اندازه ارام باشد؟

" اشغال به درد نخور!"

ناگهان صدای فریاد زنی عصبانی مو شی را از افکارش بیرون کشید. صدای قدمهای زن که همینطور فحش میداد نزدیکتر شد.

"هیچکاریو نمیتونه درست انجام بده، فقط میدونه چطوری گند بزنه به اعصاب مشتریا! باید این خائنو زودتر دار بزنن و بکشن! نمیدونم وانگشو-جون چه فکری با خودش کرده و چرا اصرار داره این اشغالو نگه داره!"

مو شی کمی اخم کرد.

این زن، هیولای خانه باغ لو می، مادام چین بود.

مدتها پیش وانگشو-جون برای دوست شدن با مادام چین به او رشوه داد تا ترتیب ده زن خوشگل و خاص را بدهد و به ارتش او بفرستند. مادام چین در ان زمان با اشتیاق سعی در ترغیب وانگشو-جون داشت و خود را با تحسین و ستایش از او خفه کرده بود.با اینحال مو شی حتی به یک نفر از بانوان زیبای او هم توجه نکرد و برعکس تنها صدای تیز و نازک و آزاردهنده اش را به یاد داشت که باعث میشد سردرد بگیرد.

"نه گریه میکنه،نه میخنده،نه برای مشتری هاش چرب زبونی میکنه، نه لاس میزنه! هر مشتری ای که از اتاقش میاد بیرون بعدش با داد و بیداد میفته به جون من پیرزن!"

زن شدیدا عصبانی بود، سایه اش روی صفحه کاغذی پنجره افتاد.[1] دوباره فحش داد "فقط یه تیکه اشغاله!"

"....."

در واقع مو شی انتظار نداشت نقشه اش اینگونه بر عکس نتیجه دهد. خبر اینکه شی-هه جون موقع رفتن به فاحشه خانه گیر افتاده برای به وحشت انداختن کل چانگهوا کافی بود اما شنیدن اینکه شی-هه جون مخفیانه از دیوارها بالارفته تا به فاحشه خانه برود سراسر چانگهوا را در بهت فرو میبرد.

پس مسلما این خبرکه شی-هه جون مخفیانه از دیوارها بالارفته تا به تا به فاحشه خانه ای برود که دشمن بزرگش در انجا زندانیست با این هدف که رنگ تابلوی او را تغییر دهد، احتمالا کل پایتخت را در یک ان منفجر میکرد و همه را به مرز جنون میرساند.

مو شی صورت گو مانگ را به طرف خود برگرداند، نفس داغ و سنگینش به صورت گو مانگ میخورد. صدایش را پایین اورد و پرسید "از کجا میتونم برم بیرون؟"

---

[1] دیگه خودتون میدونین در و پنجره های خونه های چینی چطوریه که....

گو مانگ چند باری سرفه کرد و نفس نفس زد "وقتی مشتری داخله، کلمات بیرون در رنگشون عوض میشه. اون نمیاد تو."

مو شی پرخاش کرد "من مشتری نیستم!"

گو مانگ کمی چشمانش را گشاد کرد "پس چرا....."

در حینی که ان دو مشغول رد و بدل کلمات بودند، سایه خانم چین که کنار در تکان میخورد دیده شد. مو شی که دید چیزی نمانده او در را هل دهد و داخل شود، سریع به اطرافش نگاه انداخت و با لحنی دستوری به گو مانگ گفت:
"بهش نگو من اینجام."

"....."

در باز شد. تقریبا در همان زمان، مو شی دستی گو مانگ را گرفته بود، رها کرد و سریع خودش را در پشت صفحه تاشو مخفی کرد.

مادام چین با قلیانی[۲] در دستش وارد اتاق شد. نفسش را از بین لبهای قرمز اش بیرون داد و بلافاصله اتاق را با دودی تند و غلیظ پر کرد.

تحمل ان دود برای گو مانگ سخت بود و بیصدا عطسه کرد.

---

[۲] یه نوع قلیون قدیمی چینی که گویا این شکلی بوده:

"از هر ده باری که میام تو اتاقت،هر ده بارشو انقدر سرفه میکنی تا خفه شی. امیدوار بودم اینبار وقتی داری نفسای اخرتو میکشی گیرت بندازم." مادام چین چشمانش را چرخاند "مثکه بعد از این همه سال که نگهت داشتم، بازم قرار نیست بمیری."

"ژنرال گو بزرگ." مادان چین روی میز گرد نشست و با نفسهای عمیق چند پک دیگر به قلیانش زد، سپس با لحنی خاص گفت "فقط سه روز تا اخر ماه مونده. اتاقای دیگرو ببین،اصن بیخیال اون عده ای که حسابی پول در میارن... اینجا حتی زشت ترین و نچسب ترین ادما هم از زبونشون استفاده میکنن، با لبخند به مشتریاشون خوشامد میگن، تا برای سیرکردن شکمشون به اندازه کافی پول درارن."

مادام چین نگاهی به گو مانگ انداخت.
"تو باید چی بگی؟"

".....پول ندارم."

"خودم میدونم پول نداری!" مادام چین از لوله قلیان نفسی داخل کشید "کارای که میکنی به اندازه کافی خوب نیست، البته یجورایی بهت حق میدم... به جز صورتت، تقریبا هیچ چیز مفیدی تو وجودت نمی بینم."

گو مانگ دوباره بیصدا عطسه کرد.

"وانمود میکنی ضعیف و رقت انگیزی، اره؟" خشم مادام چین بیش از پیش خود را نشان داد، صدایش را بالا برد "نگاش کن! تو اون ظرف شکستت چی داری؟! من این چند سال نگهت داشتم اما فقط ضرر کردم!"

"....."

"اگه اینجوری ادامه پیدا کنه، شاید به دستور وانگشو-جون نتونم بلایی سر خودت بیارم ولی اون سگی که تو حیاط نگه میداریو سر میبرم!"

گو مانگ تا الان یک کلمه هم به زبان نیاورده بود اما وقتی شنید میخواهد سگ را بکشد، زیرلب گفت "من همه کارهارو همونطوری که خودت گفتی انجام دادم."

"همونطوری که من گفتم بخوره تو سرت! فکر کردی من خرم؟"

"اونا بهم پول نمیدن. من...." گو مانگ مکث سپس ان کلمه را گفت "خائنم."

مو شی از پشت صفحه تاشو حرف ها را گوش میداد.هر چند قادر نبود حالت چهره گو مانگ را ببیند، صدای گو مانگ هنوز مثل همیشه ارام بود، انگار چیزی که میگفت تنها واقعیتی عادی و بی اهمیت بود، بدون اینکه اثری از گناه یا شرم در چهره اش دیده شود ان را بر زبان میاورد. کلمه "خائن" برای او مثل پر سبک بود.

"یه خائن نباید پول بخواد." گومانگ گفت "اونا گفتن من باید هرکاری میخوان براشون انجام بدم."

از شکاف کناری صفحه تاشو حالت تنها و درمانده گومانگ معلوم بود.

"که بهشون مدیونم."

مادام چین برای یک لحظه شوکه شد سپس با عصبانیت گفت "اره درسته، تو خائنی، اما این به من پیرزن چه ربطی داره؟ بهشون بدهکاری، معلومه که هستی. اما جایی که من دارم میگردونم یجا واسه سرگرمیه نه سالن خیریه. به من چه که هی باید ضرر کنم؟! گور بابای ضرر، مجبورم از مشتریای سر شناس فحشم بخورم!"

"چند بار باید بهت بگم به نجیب زاده های برجسته درست حسابی سرویس بده؟ منِ پیرزن که نمیتونم مستقیم ازشون بخوام پول بدن، پس باید رو شماها حساب باز کنم تا با زبون بازی ازشون بسلفین. مهم نیست چقدرکم یا چقدر کوچیک، همیشه میشه یکاری کنی سر کیسه رو شل کنن. اما تو چی؟ ژنرال گو بزرگ، تا حالا شده براشون زبون بریزی؟"

گو مانگ ساکت ماند، و بعد از مدتی، صدای فریاد تیز مادام چین که مغزت را سوراخ میکرد شنیده شد "چرا به من زل زدی؟ فکر کردی چرت و پرتایی که میگی برای من قابل قبوله؟"

"زانو بزن!"

در اصل مو شی فکر میکرد گو مانگ به هیچ وجه زانو نمیزد، یا حداقل بلافاصله اینکار را نمیکرد.

اما یکبار دیگر، اوضاع برعکس انتظارات او پیش رفت. گو مانگ بی تفاوت بنظر میرسید گویی ذره ای هم احساس حقارت نمیکرد و برخلاف انتظار جلوی زن زانو زد.

"....." مو شی دستش را بلند کرد و به دیوار سرد کنارش تکیه داد، صدای وزوز و جوشش خون در گوشهایش سوت کشید.

گو مانگ واقعا.....

قبل از انکه بتواند فکرش را تمام کند، صدای تیز ضربه شلاق بگوشش خورد. علیرغم اینکه خودش خدای جنگ شناخته میشد و در میدانهای جنگ با هزاران ارتش

پیاده و سواره مبارزه کرده بود، تا حدی از این صدا وحشت کرد که بر خود لرزید. مردمک های منقبض شد و عرقی سرد روی کمرش نشست.

از شکاف باریک صفحه تاشو، گو مانگ را دید که جلوی مادام چین زانو زده. زنیکه پتیاره بالای سرش ایستاده بود، انرژی معنوی را در کف دستش متمرکز میکرد و وحشیانه او را شلاق میزد؛ شلاق قرمزش روی کمر گو مانگ میدرخشید.

انگار میخاست خشمی که بابت بابت ضرر دین در سینه اش بود خالی کند. او تمام دق دلی اش را بر بدن گو مانگ فرود اورد. سرانجام بعد از انکه از تمام قدرتش برای بیست یا سی بار شلاق زدن گو مانگ استفاده کرد، باز ایستاد و نفس نفس زد.

در طول این مدت گو مانگ ساکت ماند و حتی یک اخ هم نگفت انگار اصلا دردی حس نمیکرد.

بعد از اینکه مادام چین به اندازه کافی را او زد، شلاقش را کناری انداخت و دوباره قلیانش را برداشت،چند بار به ان پک زد تا سینه سنگین خود را ارام کند "تو خودت خوب میدونی که خائنا از دشمنا هم چندش اورترن، درسته؟ پس باید بیشتر براشون چرب زبونی کنی تا خودشون با کمال میل با پولو رد کنن بیاد!"

گو مانگ بعد از او تکرار کرد، انگار سعی میکرد تا معنی ان کلمات را بفهمد "چرب زبونی....."

"اگر ماه بعدم خبری از پول نباشه، نه تنها از مشتری ها کتک میخوری، بلکه منم دیگه نمیزارم راحت قسر در بری! خوب دربارش فکر کن!"

مادم چین وراجی هایش را تمام کرد و با عصبانیت بیرون رفت.

وقتی مو شی از جای مخفی خود بیرون امد گو مانگ هنوز پشت به او روی زمین زانو زده بود.

تنش بی جان بی حرکت مانده بود. یقه لباس افتاده و پوست رنگ پریده اش نمایان شده بود. در بالا قوس نرم و خوش حالت گردنش و در پایین زخم های سرخ و کبود ناشی از فلاکت او خودنمایی میکرد.

در مورد گو مانگ تردیدهای های بسیاری وجود داشت. او بیش از حد ارام و عجیب بود؛ نسبت به زندگی،مرگ، مهربانی و حقارت بیش از حد بی تفاوت برخورد میکرد. موشی سوال های زیادی برای پرسیدن داشت اما فقط به خونی که اهسته لباس سفید او را به سرخی میکشاند، خیره شد و سرانجام تنها یک جمله از ما بین لبهایش خارج شد:

".....زخمای تنت، همش بخاطر اون زنه هس؟"

"نه همش." گو مانگ بلند شد "بیشتر شماهایی که میاین اینجا، میاین تا منو بزنید."

"....."

"بیشترش بخاطر اون زنه هس."

گو مانگ بدون اینکه چندان نگاهی به مو شی بیندازد این حرف ها را زد و برای پاک کردن زخم هایش به سمت لگن اب رفت.

درست زمانی که مو شی خواست چیزی بگوید، دید گو مانگ لباسش را در اورد و ان تکه پارچه خونی را کناری انداخت. لگن اب را بلند کرد و ناگهان ان را روی سرتاپای خودش خالی کرد.

گویی تن گو مانگ نوعی طلسم داشت چرا که ژنرال مو را به کابوسی خفقان اور کشاند.

در خاطرات شی-هه جون، پشت بدن گو مانگ کشیده و صاف بود با خطوطی واضح و برجسته بسان کمانی کشیده شده. به سختی جای زخمی در پشت او دیده میشد، اکثر زخمهایش جلوی بدنش بود مثل سینه یا شکم.

اما حالا کمری که شی-هه جون به خوبی با ان اشنایی داشت فراتر از تصورش تغییر کرده بود. رد شلاق، زخم چاقو و سوختگی های درهمی از طلسم ها یک جای سالم هم باقی نگذاشته بود. لازم به ذکر نبود که چطور از ان زخمهای تازه ناشی از شلاق خون میچکید..... که چقدر درد داشت.....

اما گو مانگ طوری رفتار میکرد که انگار هیچ مشکلی ندارد، با بی دقتی خون ها را با اب سرد شست، و خودش را با حوله خشک کرد.

احساسات بی شماری در قلب مو شی در هم امیخت. اگرچه نمیخواست چیز زیادی بگوید اما از اول تا اخر، نتوانست نگاه خیره اش را از گو مانگ بگیرد.

او گو مانگ روزهای اکادمی را به یاد اورد که با دلخوری اه میکشید "شیدی، خیلی به خودت فشار میاری. هنوز میتونی پاهاتو تکون بدی؟ بیا، من کمکت میکنم برگردی."

او گو مانگ میدان جنگ را به یاد اورد که با شتاب پشت به پشت او تکیه داده و درحالیکه که سلاحش را در دست گرفته بود، میخندید "سربازای دشمن مثل دسته سگهای وحشی ان. اگه امروز دوتامون بمیریم، حتی یه دختر خوشگلم نیست که پات بمونه. فقط منو توییم، پس به نفعته که بهم پشت نکنی."

همانطور که اتفاقات گذشته از ذهنش میگذشت، با سختی بسیاری اب دهانش را قورت داد و درنهایت پرسید "مرهم طلاییت کجاست؟"

چشمان گو مانگ مبهوت ماند. انگار که نمی توانست بفهمد مو شی درباره چه چیزی صحبت می کند "مرهم جلایی؟"

"نوار زخم داری؟"

"نوار زخم؟"

در ان لحظه مو شی مطمئن نبود احساس خشم میکند یا تنفر، که رنجیده است یا فقط دردی غیر قابل توضیح را تحمل میکند.

"حداقل باید یکم پودر منعقد کننده داشته باشی."

گو مانگ بیحرکت ماند، صورتش را به سمت او برگرداند. بعد از چند لحظه، بالاخره متوجه حرف او شد،اما سرش را تکان داد و گفت "لازم نیست. خودش خوب میشه."

سپس به سمت کمد چوبی حنایی رنگ رفت، لباسی بلند و چروک بیرون اورد و سَرسَری خودش را پوشاند.

وقتی مو شی خونسردی او را دید، نا امیدی در قلبش شدت بیشتری یافت.

او اسرای جنگی زیادی دیده بود: سرسخت و تسلیم ناپذیر،مطیع و سر به زیر، انهایی که برای مرگ التماس میکردند و انهایی که برای پول اربابانشان را میفروختند.

اما گو مانگ شبیه هیچ یک از زندانیانی که قبلاً با آنها سر وکار داشت، نبود. مو شی نمیدانست گو مانگ کنونی به چه ادمی تبدیل شده. در او نه اثری از گو مانگی که میشناخت وجود داشت و نه حتی اثری از احساسات انسانی دیده میشد.

نه غم، نه حقارت، نه ترس، نه خشم....
بنظر میامد حتی احساس درد هم نمیکند.

بعد از مکثی طولانی، مو شی پرسید "گو مانگ، تو دقیقا داری با خودت چی فکری میکنی؟"

موشی انتظار نداشت گو مانگ جوابش را بدهد، فقط احساس میکرد سینه اش به طرز غیر قابل تحملی سنگین شده.

اما چه کسی فکرش را میکرد که گو مانگ واقعا جواب دهد.

جوابی صادقانه : "پول میخام."

"....."

"بقیه دارن، من ندارم. هیچکسم بهم نمیده."

مو شی به او خیره ماند. همانطور که گو مانگ حرفهایش را شمرده بر زبان میاورد، نا هماهنگی قلب مو شی شدت گرفت

"همه میگن، نباید بخام." گو مانگ به تکه های شکسته ظرف سفالی روی زمین نگاه کرد. سپس به ان سمت رفت، تکه های شکسته را جمع کرد و روی میز گذاشت.

ظاهرش مثل قبل ارام بود، اما مو شی رفته رفته متوجه شد که پریشان حال به نظر میرسد، گویی این موضوع او را سردرگم کرده بود.

گو مانگ سرش برگرداند و به او نگاه کرد "تو اولین نفری هستی که بهم صدف دادی."

مو شی برای مدت کوتاهی ساکت ماند، سپس با لحنی تند گفت "مسلما میدونی چرا اونو بهت دادم."

گو مانگ بلافاصله جواب نداد، چند بار سرتاپای مو شی را نگریست و او را برانداز کرد. از وقتی مو شی وارد اتاق شده بود این اولین باری بود که گو مانگ به طور جدی او را پذیرفت و در چشمانش ان نگاه بی روح و ناخوشایندی نبود که برای خلاص شدن از شر مشتری ها استفاده میکرد.

پس دستش را به طرف او دراز کرد.

"هنوز میخوایش؟" مو شی ابرو بالا انداخت "مگه همین الان نمیخاسی بهم پسش بدی؟"

"میخوامش."

مو شی از عصبانیت به خود پیچید، و برای اینکه خود را بیشتر از این عصبی و آشفته نکند بحث را کوتاه کرد و دوباره صدف طلا را به او داد.

گو مانگ بدون اینکه تشکر کند صدف را دو دستی از او گرفت، سرش را پایین انداخت و مدتی به ان خیره شد، سپس سرش را چرخاند تا به ظرف شکسته روی

میز نگاه کند. بعد از لحظه ای تامل، به سمت تخت رفت، زیر تشک را خوب گشت و کیسه معطر کوچکی[۳] پیدا کرد.

گو مانگ میخواست کیسه معطر را باز کند تا صدف را درونش بیندازد که مو شی موضوعی را دریافت، سوز سرما تا اعماق قلبش رسوخ کرد؛ ناگهان از جا برخاست.

"صبر کن."

"....."

"اون چیه تو دستت؟" صدای اهسته و تهدید امیز مو شی نشان از خطری زود هنگام داشت. تنها اندکی فشار اضافه میتوانست دندان های سفید و مرواریدی اش را خرد کند.

"بیارش بیرون."

کیسه معطر کوچک با زیبایی و سلیقه تزیین شده بود. نقش ابرهایی گسترده با نخ طلایی سوزن دوزی شده بود؛قلاب دوزی نقره ای رنگ رودها و کوههای بیکران با ظرافت انجام شده بود و به پایین آن زنجیری از سنگهای عقیق قرمز دوخته شده بود.تنها با یک نگاه، میشد فهمید که شیی بسیار ارزشمند است.

۳

در دل مو شی طوفان به پا شد، مدتی طولانی به ان کیسه معطر خیره ماند و تنها چند کلمه بر زبان اورد:

"اینو کی بهت داده؟"

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: مچتو گرفتم!

"تو ثروتمندی. پول داری. میخام بدونم کی هستی."

".....چی گفتی؟"

"میخوام ..... بدونم ..... کی هستی؟"

"گو مانگ... لعنتی داری باهام بازی میکنی!؟"

هشتگ # مینی تئاتر:

مو شی: کی اون کیسه معطرو بهت داده؟؟؟

گو مانگ: برو از شخصیتای داستان بپرس...

مو شی: تا الان همش منوتو بودیم، از کی برم بپرسم؟؟؟!!!

گو مانگ (با لحن شیطون): اهههه، پس قراره تو کف بمونی جیگر!